

فصل بیست و دوم: فرشته بازی (ویرایش شده)

نویسنده: محمد دریکوند

شابک: 9786002861573

در یکی از کلاس‌های شلوغ دانشگاه، استاد که زن میان‌سالی بود، به دانشجویان غرق در سکوت فصلی از ریاضی درس می‌داد. دست پسر تیره‌پوشی بالا رفت. استاد بی‌توجه به او به صحبت‌هایش ادامه داد. فکر کرد خودش می‌فهمد زمان مناسبی نیست و دستش را پایین می‌برد، اما این جور نشد. پسر با خونسردی کوله‌پشتی‌اش را به شانه انداخت و بدون هماهنگی به سوی در قدم گذاشت. بقیه متعجب شدند. خشم استاد شعله‌ور شد. او برای چند لحظه درس را کنار گذاشت و گفت: «اون ترم اولی دیگه حق نداره توی کلاس‌های من شرکت کنه.» پسر در حال ترک کلاس گفت: «این حق رو نمی‌خوام!»

داخل دفتر مرکزی دانشگاه، تیم مدیریت مشغول بود. پنج دانشجوی پسر و پنج دانشجوی دختر که موفق‌ترین و باهوش‌ترین‌ها شمرده می‌شدند، کنار هم روی ردیف نیمکت‌های سمت راست نشسته بودند. کسی مشخصات آن‌ها را در نمایشگر رایانه مقابله‌ش مرور می‌کرد. انگار برنامه‌ای برایشان چیده شده بود. افرادی مدام می‌آمدند و می‌رفتند. آن سوی دفتر، تنها یک نفر روی ردیف نیمکت‌های سمت چپ نشسته بود؛ همان پسری که

از کلاس بیرون رفت و حالا باید توضیح می‌داد.

سام با نگاه سردی به آن‌ها می‌نگریست. می‌دید چگونه با خوشحالی حرف می‌زنند و می‌خندند. خانواده‌هایشان به آن‌ها افتخار می‌کنند و انتخاب‌های زیادی برای دوستی دارند. درست روبه‌رویشان بود. اگر اسم تمام دانشجویان را بر اساس نمره‌هایشان در لیستی می‌چیدند، اسم او چندان بالا نبود. نه این‌که باهوش نباشد؛ علاقه و حوصله نداشت. کوچک‌تر از سنش به چشم می‌آمد. با آن حالت کودکانهٔ چهره و موهای چوبی‌رنگش که تا بالای ابروها آمده بود، شاید سامی کوچولو نشان خوبی بود! پیراهن بال‌کوتاه نازکش به سرمای ماه نوامبر ریشخند می‌زد.

چشم به پسری دوخت که با تمرکز، مکعب روبیکی را حل می‌کرد. صحبت‌های درونی‌اش شروع شد: «من کجام؟!... احساس می‌کنم اسم واقعی خودم رو به دست آوردم، اما... اما هنوز هم یکی دیگه هستم... ای کاش هرگز اون لینک ورود به دنیاها دیگه رو لمس نمی‌کردم. من آواره شدم... دنیای من کجاست؟» در حالی که رفته رفته ماسک سیاهی بر چهرهٔ شهر می‌نشست، به تقاطع رسید. حدود صد متر دیگر باید می‌رفت تا به خانه می‌رسید. به این فکر می‌کرد که نباید پیام آن‌ها را به مادرش برساند. پدرش هم که چند سال پیش مرده بود. دیگر از کشیدن کوله‌پشتی خسته شده بود. ای کاش دست‌کم کمی سرگرمی و چند دوست خوب داشت.

وارد ساختمان مسکونی چند طبقه‌ای شد. به دلیل خرابی

آسانسور، باید یکی یکی پله‌ها را پشت سر می گذاشت تا به واحد خودشان برسد. با هیچ یک از همسایه‌ها حرف نمی زد. نگاهشان هم نمی کرد. آن‌ها یا مهاجر یا پرجمعیت یا اسرارآمیز بودند! هیچ خاطره خوبی از این محله متوسط‌نشین نداشت. جایی که نمی شد صدای تلویزیون را هم بالا برد.

وارد واحد شماره هجده شد. بی حرف به سمت اتاقش رفت؛ اتاق او و برادر یک سال کوچک‌ترش «سایمون». بی آن که به اطراف نگاه کند، می دانست مادر جایی پشت میز کوچک نزدیک آشپزخانه نشسته و سرگرم کار با لپ‌تاپش است. او برای مجله نه خیلی پرخواننده اما معتبری می نوشت و از این راه خرج زندگی خود و دو پسرش را درمی آورد. مانند همیشه سایمون هندزفری سفیدی به گوش زده و سرگرم وب‌گردی بود. آشکار نبود کی می خواهد دست از دنیای مجازی بردارد و شام سردشده‌اش را بخورد.

چهره جدیدی در خانه به چشم می خورد. او روی تخت خواب سام خوابیده بود. سام نمی دانست از این پس خواهر بزرگ‌ترش لقب می گیرد. دخترخاله «لیزا» چند ساعت پیش خانواده‌اش را در حادثه رانندگی از دست داده بود و حالا... چه کسانی خانواده این دختر بیست ساله و آرام بودند؟

سام به تنهایی سرگرم خوردن غذا شد. دودل بود که هشدار دانشگاه را به گوش مادر برساند یا نه که شنید: «آره می دونم باهام تماس گرفتند! گفتند پسرت به یه تجدید نظر درباره خودش،

درسش و جامعش نیاز داره. منم گفتم باشه. درست گفتم؟» پسر با غافلگیری کنترل شده‌ای به جویدن لقمه‌ها ادامه داد. نمی‌شد مادر را فریب داد. او خود با مشتی کلمه تایپ شده می‌توانست خیلی‌ها را فریب دهد! صحبت‌های درونی دوباره شروع شدند: «اون دختره لیزا... امشب کجا می‌خوابه؟... سایمون تخت خوابش رو به کسی نمیده. منم تخت خواب خودم رو می‌خوام. می‌مونه یه تخت خواب دیگه که بهتره با مامانم دربارش حرف بزنه.»

خواست این را گوشزد کند: «لیزا... لیزا...» مادر درحالی که دستانش از کلیدی به کلید دیگر می‌پرید، حرف‌های او را تا آخر حدس زد: «خانواده لیزا امروز صبح توی حادثه رانندگی مردند. اون جایی غیر از این جا نداره...» سام ماتش برد. حالا که به مادر نگاه می‌کرد، جای اشک را روی گونه‌هایش می‌دید.

صبح روز بعد همه جا در سکوت به سر می‌برد. صدای آهنگ ملایمی با ساز دهنی از آپارتمان شنیده می‌شد. نسیم سردی می‌وزید و برگ‌های خزان زده درختان شهری را می‌رقصاند. سام که خواب روی کاناپه سنگینش کرده بود، بلند شد و حرکت کرد. چشمش به لیزا افتاد که شیر آب را رها کرده و به چهره خودش در آینه زل زده.

- «اون دختر حالا احساس خوبی نداره. تو یه بازی واقعیه. اگه خودش رو بکشه باخته و اگه به زندگی ادامه بده برنده شده... نمی‌دونم، شایدم برعکس... نباید فکر کنه دیگه کسی رو نداره.» چندی بعد سام، سایمون و لیزا پشت میز داخل آشپزخانه

دیده می‌شدند. پسرها لباس بیرون به تن داشتند و می‌خواستند
بروند. مادر ساعتی پیش سر کار رفته بود. حسی نمی‌گذاشت
دختر غمگین را تنها بگذارند. به‌سختی قهوه سرد را می‌نوشید.
سایمون صفحه تبلتش را لمس کرد. آهنگ راک در حال
پخش با هندزفری قطع و ترانه آرام‌بخشی شروع شد. بلند شد و
پیش لیزا رفت. کنارش ایستاد. دستش را گرفت و با مهربانی
فشرد. اشک در چشمان دختر حلقه زد. صدای گریه او در خانه
پیچید. سام سریع کاپشن اسپرت نازکش را پوشید؛ کوله‌پشتی‌اش
را برداشت و از خانه بیرون زد...

وبلاگ: <http://wdson.blog.ir>

اینستاگرام: [#saamarvin](https://www.instagram.com/saamarvin)